

کرد و خمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

## سقاطیه کسر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پس رخاله کسری بود و کسکر تیول او بود و نرسیان از آن وی بود که قرق کرده بود و هیچ کس از آن نمی خورد و کشت نمی کرد بجز کسانوی باشاه پارسیان یا کسی که چیزی از آنجا بدومی دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا فرق است، رستم و پوران به نرسی گفتند: «سوی تیول خویش رو و آنجا را از دشمن خویش و دشمن محافظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند و باقیمانده گان سوی نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابو عبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید و میان نمارق و بارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون:

«قسم به جان خودم و جانم را خوار نمی دارم»

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»

«و میان درناو بارق آنها راهمی جستند»

«در راه بذارق میان مرج مسلح و موافی»

«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابو عبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد، نرسی در پایین کسکر بود و مثنی با همان آرایش بود که با جاپان جنگیده بود دو

پسر خدایه نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به نام بندویه و تبرویه پسران بسطام برد و پهلوی سپاه فرسی بودند و چون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالئوس فرستادند و فرسی و مردم کسکر و باروسما و نهر جریر و زاب خبر یافتند و امید داشتند که پیش از جنگ به آنها ملحق شود، اما ابو عبید بر آنها تاخت و در پایین کسکر، در جایی که سقاویه نام داشت تلاقی شد و در صحراهای ملس جنگی سخت کردند که خدا پارسیان را هزیمت کسود و نرسی گریخت و اردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد و ابو عبید هر چه را که از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد و غنائم را فراهم آورد و آذوقه بسیار یافت و کس پیش عربان مجاور فرستاد که هر چه خواستند برگرفتند و مخازن نرسی را گرفتند و از هیچ مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنها حفظ می کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمک می کردند، مخزن ها را قسمت کردند و به کشاورزان از آن آذوقه می دادند و خمس آن را پیش عمر فرستادند و بدو نوشتند که خدا آذوقه هایی را که خسروان حفظ می کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنرا ببینید و نعمت و فضل خدا را یاد کنید.

ابو عبید در کسکر بماند و مثنی را سوی باروسما فرستاد و والی را سوی زوایی فرستاد و عاصم را سوی نهر جویر فرستاد که همه کسانی را که فراهم شده بودند هزیمت کردند و ویرانی کردند و اسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران کرد و اسیر گرفت زندورد و بسرسی بود، ابو زعبل از جمله اسیران زندورد بود. و این سپاه سوی جالئوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیشنی و نهر جویر را به اسیری گرفت، ابو الصلت از جمله اسیران والی بود.

و چنان شد که فروغ و فرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند و زمینشان محفوظ ماند، ابو عبید یکی را به باروسما و دیگری را به

نهر جویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما و فرونداد از نهر جویر، و مانند آن از زوایی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوستند و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فرونداد ظرفها پیش ابو عبید آوردند بر از اقسام طعام پارسیان از هر لون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: « این را به حرمت و ضیافت تو آورده ایم. »

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟ »

گفتند: « آماده نبود و چنین خواهیم کرد » در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید و ببینند چه می کند.

ابو عبید گفت: « ما به چیزی که به همه سپاه نرسد حاجت نداریم. » و آنرا پس

فرستاد .

آنگاه ابو عبید برون شد تا در باروسما فرود آمد و خبر حرکت جالنوس بدو

رسید.

نصر بن سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خو کبذ نیز خوردنیا پیش ابو عبید

آورد، مانند آنچه فروخ و فرونداد آورده بودند.

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده اید؟ »

گفتند: « نه »

ابو عبید آنرا پس داد و گفت: « بدان حاجت نداریم، چه بد مردی است ابو عبید

که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد

و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می خورد که

مردم عادی خورند.

روایت ابن اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابو عبید که عمر به عرافشان فرستاد و

جنگها که داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالنوس و یارانش هزیمت شدند و

ابو عبید وارد باروسما شد او یارانش به یکی از دهکدهها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابو عبید غذایی ساختند و پیش آوردند و چون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم و مسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه پاران نودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده اند.»

ابو عبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذاشان پرسید و غذایی را که برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جاپان و نرسی از پوران کمک خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد و سپاه جاپان را بدو پیوست و گفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه به جنگ ابو عبید شتابد. اما ابو عبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیک رسد به مقابله وی رفت و جالنوس در باقیانایا فرود آمد که جزو باروسما بود و ابو عبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقیانایا تلافی شد که مسلمانان هزینهشان کردند و جالنوس بگریخت و ابو عبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می ترسیدند و برجان خود بیمناک بودند.

گوید: ابو عبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همه سپاه نرسد نمی خورم.» گفتند: «به همه آنها در محلشان غذای کافی و بهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابو عبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به او خبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند و از عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمد هست که ابو عبید غذا را از آنها پذیرفت و بخورد و کسانی را که با وی غذایی خورده بودند دعوت کرد که پیش وی آیند و غذا بخورند آنها از غذای پارسیان خورده بودند و پنداشتند که چیزی برای ابو عبید نبرده اند و گمان بردند که ابو-

عبید آنها را به غذای ساده هر روزی دعوت می کند و خوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابو عبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده اند بیاید ببیند نسبت به آنچه برای شما آورده اند چگونه است که اینجا قدح و قارچ و جوجه کبوتر و کباب و خردل هست.

و عاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قدح و قارچ و جوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب و خردل هست»

آنگاه ابو عبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و با آرایش جنگی سوی حیره رفت.

نضر گوید: عمر به ابو عبیده گفت: «سوی سرزمین مکر و خدعه و خیانت و ستمگری می روی، سوی قومی می روی که بطرف شرف رفته اند و آنرا آموخته اند و خبیر را از یاد برده اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار و راز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماند و ناخوشایندی در باره آن نبیند و چون راز را فاش کرد به زحمت افتد.»

جنگ قرقس که آنرا

قرقس ناطق و پل و مروحه

نیز گویند:

ابو جعفر طبری رحمه الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس با آن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به باران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی عربان سخت تر

است؟»

گفتند: «بهمن جاذویه»

رستم بهمین را فرستاد و بک فیل به اوداد و جالئوس را نیز همراه او کرد و گفت: «جالئوس را پیش فرست و اگر باز گریخت گردنش را بزن.»

بهمین حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بیامد و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمین جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور نکنند. سلیط در این باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید لج کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و بک روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مابین شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فبروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می خورد ابوعبید فیل را ضربت زد و فیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیک هزیمت بودند. اما چون فیل ابوعبید را در هم کوفت و بر بیکو او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و بمازند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقیفان سوی بل رفت و آنها را برید و چون مسلمانان به پل رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فرات ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غریق تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مذکور به حفظ کسان پرداختند، تا پل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مفر گرفتند، مثنی و کلج و مذکور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخم دار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه ای که

رخ داده بود شرمگین بودند .

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت :  
 « بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام، من «کروه» هر فرد مسلمانی خدا  
 ابو عبید را بپامزاد اگر عبور کرده بود و به خبیف پناه برده بود یا سوی ما آمده بود  
 و جنگ نکرده بود ما «کروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان می خواستند عبور کنند  
 خیر آمد که مردم در مداین بر ضد رستم شوریده اند و پیمان وی را شکسته اند و گروه  
 شده اند فهلوجان، طرفدار رستم را گرفته اند و پارسیان طرفدار فیروزان شده اند.

از جنگ برمک تا جنگ پل چهل روز بود. خبر برمک را جریر بن عبدالله  
 حمیری به مدینه رسانید و خبر پل را عبدالله بن زید انصاری آورد که به چشم خود  
 ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود و بانگ زد که ای عبدالله بن زید  
 خبر چه داری؟»

عبدالله گفت: «خبر قطعی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت و خبر رانهانی با وی بگفت.

جنگ برمک در جمادی الاخر بود و جنگ پل در شعبان بود.

سعید بن مرزبان گوید: رستم بهمن جاذوبه ذوالحاجب را به جنگ ابو عبید  
 فرستاد و جالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه های  
 بران بر آن ردیف کرده بودند. بومن با سپاه فراوان پیامد و ابو عبید به مقابله وی  
 سوی بابل رفت و چون نزدیک وی رسید راه کج کرد و فرات را در میانه حایل کرد  
 و در مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرود آمدند ابو عبید پشیمان شد . گفتند با شما به طرف ما  
 عبور کنید یا ما عبور می کنیم. ابو عبید قسم خورد که از فرات عبور می کند

۱ - اشاره به آیه شامزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و سران قوم او را قسم دادند که نروند و گفتند: « عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان رو به رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و با گروه و لوازم فراوان به مقابله ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال و پناه و راه داریم و کزوفر توانیم کرد» اما ابو عبید اصرار ورزید و گفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب و ابو عبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابو عبید بیفزود و رای باران خویش را نپذیرفت و سلیط را ترسو خواند و سلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتیم و خواهی دانست.»

اگر عجلی گوید: ذوالحاجب بیامد و بر ساحل فرات در تنس الناطف اردو زد ابو عبید بر ساحل فرات در مروحه اردو زده بود و ذوالحاجب گفت: «با شما به طرف ما عبور کنید و با ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

ابو عبید گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم» و این صلوا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابو عبید در خارخانه بخواب دیده بود که مردی با ظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربتی بود و ابو عبید و جبر و تنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند و چون خواب خویش را با ابو عبید در میان نهاد گفت: «این شهادت است» و با کسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شد فلانی سالار شماست.» و همه کسانی را که از شربت ظرف نوشیده بودند بیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابو القاسم کشته شد منی را به سالاری بردارید»

پس از آن با سپاه رفت و بطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم تنگ شد و کسان درهم آویختند و اسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار و سواران موین پوش رمان بود و چون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت و چون پارسیان با قبل و جرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده



می کردند و اسبان می رمید و پارسیان با تیر آنها را نشانه می کردند و از رنج به زحمت بودند و به دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابو عبید پیاده شد، کسان فیز پیاده شدند و پیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد و چون فیل به گروهی حمله می برد آنها را میراند. ابو عبید بانگ زد که به پیلان حمله برید و تنگ آنرا ببرد که فیل سواران فروریزند و خود او به فیل سفید حمله برد و در تنگ آن آویخت و آنرا ببرد و فیل سواران فرو ریختند و دیگر کسان چنان کردند و فیل نماند که بار آنرا پایین نکشیدند و سوارانش را نکشیدند . فیل سفید سوی ابو عبید حمله برد که خرطوم آنرا با شمشیر زخمی کرد و فیل با دست خود به دفاع پرداخت، ابو عبید همچنان در آن آویخته بود و فیل با دست وی را بزد که به زمین افتاد و او را در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد.

و چون مسلمانان ابو عبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنها برسیدند و آنکه پس از ابو عبید سالاری داشت پرچم را بگرفت و با فیل بجنگید تا از روی پیکر پس رفت و آنرا سوی مسلمانان کشید و با فیل در آویخت و فیل با دست خود او را بزد و در هم کوفت و بر پیکرش ایستاد و هفت کس از ثقفیان پیاپی پرچم را بگرفتند و جنگیدند و کشته شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت و مسلمانان فراری شدند و چون عبدالله بن مرثد ثقفی کشته شدن ابو عبید و جانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پسل دوید و راه را بست و گفت: « ای مردم مانند سران خود شجاعانه جان بدهید یا فیروز شوید . »

و مشرکان مسلمانان را نا پل تعقیب کردند و بسیار کسان از ترس در فرات جستند و هر که پایمردی نکرد غرق شد و هر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی با گروهی از سواران اسلام به نگهداری مردم پرداخت و بانگ زد که ای مردم من مدافع شمایم آهسته عبور کنید و بیم مدارید که ما از اینجا نمی رویم تا شما را

آنطرف بینیم خودنان را غرق مکنید.»

عبدالله بن مرند بر پل ایستاده بود و مانع عبور کسان می شد، او را بگرفتند و پیش منی آوردند که او را بزد و گفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

منی بگفت تا رفتگان را ندا دادند و چند تن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیک پل کشته شد سلیط بن قیس بود. منی از پل گذشت و طرف خود را حفظ کرد اما اردوی وی بیاشفت و ذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد و چون منی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند و بعضی نیز از او بریدند و سوی بادیه ها رفتند و منی با گروهی اندک بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته و غریق چهار هزار کس تلف شد و دوهزار کس بگربخت و سه هزار کس بماند و ذوالحاجب از اختلاف پارسیان خیر یافت و با سپاه خویش بازگشت و به همین سبب از دوروی پراکنده شدند. منی زخم دار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیله نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نصر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان و لایبات از هزیمت شرمگین بوده اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدا یا همه مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبرو شده و به محنت افتاده من «کروه» او هستم، خدا ابو عبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروه او بودم»

گوید: منی خیر ماقوع را با عبدالله بن زید برای عمر فرستاد و او نخستین کس بود که پیش عمر رفت.

در روایت ابن اسحاق نیز کار ابو عبید و ذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده ولی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد و ظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و ابو عبید و جبر پسر ابو عبید و تنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: و چون ابو عبید کار فیل را بدید گفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟» گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد»

آنگاه ابو عبید به فیل حمله برد و ضربتی بزد و خرطوم آنرا ببرد و فیل بر او افتاد و او را بکشت.

و نیز گوید: پارسیان بازگشتند و مثنی بن حارثه در الیس مفرگرفت و مردم پراکنده شدند و سوی مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زید بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیامبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود و از در اطلاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زید چه خبر داری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خبر درست آمد»

و چون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود و خبر آن بگفت و خبر وی درست تر از عبدالله بود.

گوید: و چون پراکنده گان سپاه پیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من «گروه» شمایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ قساری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ بل حضور داشته بود و گریخته بود و وقتی این آیه را می خواند

«ومن یولهم یومئذ دبره الامتحن فالقتال، او متحيزا الی فئنه فقد باء بغضب من الله وماواه جهنم وبئس المصیر»

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگردداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قربن غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به اومی گفت: «معاذگربه مکن، من «کروة» تو هستم، تو سوی من آمده‌ای.»

### خبر الیس کوچک

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان و مردانشاه پیامدند و راه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از فزضیه اختلاف فارسین که پیش ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودند و چون فارسین پراکنده شدند و ذوالحاجب از دنبال آنها برفت و مثنی از کار جاپان و مردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت و با جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود و راه او را بگرفتند و هر دو اسیر شدند و مردم الیس به همراهانشان تاختند و همه را اسیر کردند و پیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان و مردانشاه را پیش آورد و گفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید و تحریر کردید» و گردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش باز گشت.

گوید: ابو محجن از الیس فرار کرد و با مثنی باز گشت.

گوید: وچنان بود که جریر بن عبدالله و حنظله بن ربیع و چند تن دیگر در سوی از خالد بن ولید اجازه خواستند که اجازه داد و پیش ابوبکر آمدند و جریر حاجت خویش را با وی بگفت و ابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» و کاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از او شاهد خواست و چون شاهد آورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هر جا کسی هست که در جاهلیت نسب به بجهله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمسانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهد داشت و چون مردم بجهله را از میان قبایل فراهم آورد بر سر چاهی مابین مکه و مدینه و عراق با آنها وعده نهاد که آنجا فراهم آمدند. در این هنگام عمر به جریر گفت: «برو و به مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می‌روم.»

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام بردشمن خود تسلط پساخته‌اند» جریر از رفتن دریغ داشت و عمر او را به رفتن وادار کرد. و چون آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود يك چهارم از خمس غنایمی را که قوم وی در این غزابه دست می‌آوردند به او و همراهانش بخشید و آنها سوی مدینه آمدند و از آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی را کمک کنند.

گوید: عمر عصبه بن عبدالله ضببی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو او بودند به کمک مثنی فرستاد و چنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود و هر که در ماه شعبان بیامد او را سوی مثنی فرستاد.

جنگ

بویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکیان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فیروزان از این خبر یافتند و خبر گیران با آنها گفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برند و همسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا در کار خویش بنگرند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمک وی آمده بودند در مرج السباخ میان قادسیه و خفان اردوزده بود، بشرو کنانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات با دقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت نتوانستیم تا شما نیز پیش ما آید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده گاه در بویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورتق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران و اردوی وی مترگرفته اند چه نام دارد؟»

گفت: «بسوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد و هلاک شد که در جایی مقام گرفت که

بسوس است. و این سخن از روی فال گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خوبش بماند تا مسهران بدو نامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ملطاط نزدیک مسلمانان فرود آمد، مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مهران واردی بوی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومیا» و این به ماه رمضان بود.

مثنی در میان کسان ندا داد که سوی دشمن روید، و روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذکور و نسیر را برد و بپهلوی گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه بر مقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه ما به ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو بگیرید»  
گفتند: «چنین کنیم» و روزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چه می کند؟» گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد جنگ آغاز کند»

مثنی او را با نیزه زد و گفت: «بی پدر! به جای خود باش و چون حریف تو آمد در او بیاویز، اما جنگ آغاز مکن»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفت.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجبهه فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید. و سران و فرستادگان بجبهه سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.  
عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازه کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و بک چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تبره جدیله بجیله گماشت و جریر را بر بنی عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: و چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت او را پس آورد و عمر بیشتر قوم بجیله را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجیله گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گودن می‌نهد؟ و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم»  
گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگار»

عمر پنداشت که در نسب او تسردید می‌کنند و گفت: «متوجه باشید چه می‌گوئید!»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری تو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویی؟»

گفت: «راست می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تبره باریق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آرایش»



عمر گفت: «ازد قومی نکواست که از نیک و بدنصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یسک دیار بودیم و خون ریختیم و باهمدیگر ستم کردیم و من از قوم بیمناک شدم و از آنها بیریدم و به ایسان پیوستم که سر و سالارشان بودم و در باره چیزی که میان من و دهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند و حسد آوردند و حق نشاخشند.»

عمر گفت: «ترا چه زبان؛ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» و جریر را به جای او گماشت و به جریر و مردم بجایه چنان وانمود که عرفجه را به شام می فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمک مثنی سوی عراق رفت و به ذوقار رسید و از آنجا به جل رفت و مثنی در مرج السباخ بود و از گفته بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده اند و از مداین سوی حیره می آید و کس پیش جریر و عصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود و پلی نگذرنند و در بویب فراهم آمدند و دو اردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود و مسلمانان در محل سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند

گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت و شمار آنرا کاسته بگذارد و به جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد و با دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیبی و عرفجه باری هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفته امیر مؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: « ما ترا و امیر مؤمنان را اطاعت می کنیم و رای او را می پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غسال بن عبدالله را سالار بنی کنانه کرد و او را روانه کرد، عرفجه بن هرثمه را نیز سالار ازدبان کرد که بیشترشان از تیره باری بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان بازگشته بود و هر یک از دو سالار با قوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمر و گوید: هلال بن علفه نیمی با کسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

شعبی گوید: عبدالله بن ذوالسهمین با جمعی از خشمم بیامد که عمرو را سالار آنها کرد و سوی مثنی فرستاد و او برفت تا پیش مثنی رسید.

عمر و گوید: ربعی با کسانی از بنی حنظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و برفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث بن ربعی سالار قوم شد و هم جماعتی از بنی عمرو بیامدند که عمر، ربعی بن عامر بن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش مثنی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی ضبه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری یک گروه را به ابن هویر داد و سالاری گروه دیگر را به منذر بن حسان داد، قرط بن جصاص نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فبرزان ورستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که رفتی کاری داشتند به وی نزدیک می شدند تا با وی درباره آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می فرستاده اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده

است.»

پوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود. در این وقت انس بن هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسبانی همراهِ داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن مردی فخر ثقلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراهِ داشتند بیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلسیب بن خالد بود. مردم نصاری و قتی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زده اند گفته بودند ما نیز همراهِ قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور

می کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محضر گوید: «وقتی عجمان اجازه عبور یافتند در شومیا مقرر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابله مسلمانان آمدند که با هر صف یک قبیل بود، پادگان پيشا پیش قبیل بودند و هنگام آمدن سرود خسوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می شنوید بیهوده است خاموش مایید.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی سلیم که اکنون نیز نهر بنی سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی سلیم هست و این سوی نهر، صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشبرو بسر بن ابی رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و معنی را برسواران گذاشته بود و مسعود سالار پیادگان بود و بسر از پیش، عهده دار مقدمه بود و مدعور سالار عقیداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن از اذبه مرزبان حیره و مردان شاه سپرده بود.

و چون مثنی برون شد بر صفهای خویش گذشت و با آنها سخن کرد در این وقت بر اسب شמוש بود، اسب وی را شמוש گفتند از آن رو که نجیب و پاکیزه خوی بود و مثنی به هنگام جنگ بر آن می نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می گذاشت. به نزد هریک از پرچمها ایستاد و کسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت و صفات نیک هر گروه را به منظور تشویق آنها بر زبان آورد و به همه می گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد، بخدا امروز هر چه مرا خوشدل می کند برای شما نیز خواهم، و آنها نیز سخنانی مانند این بهری می گفتند.

گوید: مثنی به گفتار و کردار با قوم انصاف می کرد و در برد و خوب مردم شریک بود و هیچکس نمی توانست به گفتار یا کار وی خرده گیری کند. آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می گویم که آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» و چون تکبیر اول بگفت پارتیان حمله آوردند و مسلمانان با نخستین تکبیر در آنها آویختند و جنگ مغلوبه شد و مثنی در یکی از صفها خلی دید و کس پیش آنها فرستاد و گفت امیر سلامتان می رساند و می گوید مایه رسوایی مسلمانان مشوید. گفتند: «خوب» و صف راست کردند، پیش از آن مثنی را دیده بودند که از کار ایشان ریش خود را می کشید و از رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودند ملامتشان می کرد، اینک چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می خندد. این قوم

بنی عجل بودند.

گوید: و چون جنگ طولانی و سخت شد مثنی به طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یک مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم یا من حمله یبار» به این مردی فخر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد و وی را از جای براند که سوی میمنه خویش رفت، آنگاه با دشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان باری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود و بعضی دیگر از سران مسلمانان زخم‌دار شدند که آنها را از معرکه به در بردند و چنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه سستی گیرد، جنگ کنید و مجاوران خود را نیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت و براسب او نشست و مثنی سلاح و جامه وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دو سالار داشت یکی جریر و دیگری ابن هوبر که سلاح و جامه مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی تغلب اسبانی داشتند و چون در جنگ بویب دو گروه روبه روشد گفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران براسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دو چشمانش یک هلال و بر دمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت براسب وی نشست و بانگ زد که من جوان تغلبیم من سرزبان را کستم و

جربر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند .

سعید بن مرزبان گوید : جربر و منذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند و داوری پیش منی بردند و او سلاح و کمر بند و طوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن روق گوید: بخدا ما سوی بویب می رفتیم و در آنجا مابین محلل سکون و بنی سلیم استخوانهای سر و اعضای کشتگان را می دیدیم که سید بود و می درخشید و مایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنها دیده بودند نخمین می زدند که استخوان یکصد هزار کس بود و همچنان بیود تا چاک خانه ها آنها ببوشانید.

طلحه گوید: وقتی غبار برخاست منی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود و جناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنها نابود کرده بود بر مشرکان نیرو گرفتند و عجمان را از پیش می راندند و منی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می فرستاد و پیغام می داد که منی می گوید چنان کنید که می کرده بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند و منی پیش از آنها به پهل رسید و راه عجمان را بست که در ساحل فرات دو گروه شدند و سوی بالاوزیر همی دویدند و سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند و بی جان کردند چنانکه از هیچیک از جنگهای عرب و عجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعود بن حارثه زخمی شد و پیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند و او که نزدیک مرگ بود گفت: «ای مردم بگر این و ابل، پرچمهای خویش را بالا ببرد . شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشانماید. »

گوید: آنروز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای درآمد و مثنی او را از معرکه به دربرد و پیش مسعود نهاد و نیز فرط بن جماح عبدی سخت بجنگید و نیزه‌ها و شمشیرها شکست و شهر براز دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می‌رسید و سخن می‌کرد مثنی می‌گفت: «از کار خویش بگویی.» فرط بن جماح گفت: «یکی را کشتم و بوی مشک از او یافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.»

مثنی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان‌تر از هزار عجم است که خدا حرمشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و انبوه کسان و کمانهای آشاده و نیزه‌های دراز شما را نترساند که وقتی از آن جدا شوند با از دست بدهند همانند بیهیم هر کجا برانیدشان بروند.»

ربعی که با مثنی سخن می‌کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگیرند که دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید و من ضامنم که در حمله سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یازان خویش گفتم، شنیدم امیر قرائت می‌کرد و در قرائت خویش از ترس یاد کرد و این جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله بربند که گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعده خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»

عرفجه گفت: «دسته‌ای از آنها را سوی فرات راندم و امید داشتم خدا اجازه

غرق آنها را داده باشد و مصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبک شود، و چون به مرحله خطر رسیدند به ما حمله آوردند و با آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقیدار آنها حمله کردم و او را بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند و هیچیک از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربیع بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم و بویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هر یک ده کس را در عرصه جنگ کشته بودند. عروه بن زید الخلیل از نهبی ها بود و عرفجه سالار از نهبی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات و کنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد و پل را گرفت و آنها را چپ و راست گرفتند و مسلمانان نا هنگام شب دنبالشان کردند و روز بعد نیز نا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد و گفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم و پل را بستم و چاره آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد، شما نیز نکنید و مانند من نباشید که خطایی بود و نباید راه چاره کس را برید مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی از سران مسلمانان که زخمدار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال و مسعود بن حارثه از آنجمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد و جنازه ها را بر نیزه ها و شمشیرها نهاد و گفت: «بخدا این قضیه غم را سبک می کند که در جنگ بویب بودند و شجاعت نمودند و پایمردی کردند و ترسان نشدند و سستی نکردند و شهادت کفاره همه گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی و عصفه و جریر در بویب آذوقه مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند و گاو آورد بود و آنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند



فرستادند. اینان زن و فرزند خویش را در قوادس نهاده بودند و نیز برای زن و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مفرداشتند بلد کسانی که آذوقه برای قوادسیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ بر آوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژده فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بسر سالار کاروان آذوقه بر بود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره بماند.

و چنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن را تاسیب تعقیب می کند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجیله شما و همه کسانی که در این جنگ بوده اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس غنایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آن شماست و امیر مؤمنان به شما بخشیده است. هیچ کس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امید نیک دارید و یکی از دو نیکی را انتظار می برید: «شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

مثنی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستبسل و یاران وی کجا بنده؟ به دنبال دشمن تاسیب بروید و مایه زبونی دشمن شوید که این نیک است و پاداش نیک دارد و از خدا آمرزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت مثنی را پذیرفتند مستبسل و یاران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان در آید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تاسیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود